

نگاهی به زندگی و آثار «ناظم حکمت»

(برگزیده از کتاب «از چهار زندان»، ناظم حکمت، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی، انتشارات نگاه)

سال تولد ناظم حکمت ۱۹۰۲ میلادی است. در این سال اولین کنگره‌ی انقلابیون و آزادی خواهان سرتاسر امپراتوری عظیم عثمانی در پاریس افتتاح می‌شود و همین کنگره سرآغازی است برای فروریختن کاخ استبداد سلطان عبد الحمید دوم امپراتور مستبد عثمانی.

حکمت بیگ پدر ناظم عضو وزارت امور خارجه‌ی عثمانی است و در سالونیک خدمت می‌کند و پدر بزرگ او ناظم پاشا که از رجال دولت عثمانی است مردی است آزاده و عاشق شعر و ادب و دوست دار مولوی که در آغاز والی ایالات مختلف ترکیه بوده ولی چون در اثنای حکومت در مرسین به مخالفت با کاپیتولاسیون برخاسته و یک انگلیسی قاتل را بی‌اجازه‌ی دربار اعدام کرده است، از چشم سلطان افتاده و او را به صورت نیمه تبعید به عنوان والی به حلب فرستاده‌اند. حکمت بیگ نیز در همین اوان از خدمت وزارت خارجه به جان می‌آید، به همسرش جلیله خانم دختر انورپاشا که زنی است زیبا، فهمیده و باسواد که زبان فرانسه را به خوبی می‌داند و نقاشی هم می‌کنند می‌گوید: «من از وزارت خارجه استعفا می‌کنم چون در این وضع یا باید طرفدار سلطان بود و جاسوسی کرد و یا آزادی خواه بود و به استقبال مرگ رفت». و با توافق جلیله خانم از شغلش استعفا می‌کند و چون ممر درآمدی ندارند، ناچار پسر نوزادشان ناظم را هم با خود بر می‌دارند و به حلب پیش ناظم پاشا می‌روند. ناظم حکمت تا سه سالگی در حلب پیش پدر بزرگش زندگی می‌کند و با اشاره به همین سال‌ها است که در شعر اتوبیوگرافی خود می‌گوید: تا سه سالگی در حلب نوه‌ی پاشا بودم.

در همین ایام جنگ جهانی اول هم آغاز شده و دولت عثمانی در کنار آلمان وارد جنگ شده بود و همین امر به فقر خانواده می‌افزود. در عین حال پاشا که برای خود در محله مقامی شمرده می‌شد دائماً خود را مجبور به دستگیری از فقرا که روز به روز در تزايد بودند و به در خانه‌اش می‌آمدند می‌دید و آن درآمد مختصر را هم بین فقیران تقسیم می‌کرد. ناظم دفترهای مدرسه‌اش را یکایک از شعرهایی که می‌گفت پر می‌کرد. در اواخر جنگ جهانی شعرهایی که ناظم می‌گوید در محافل پدر بزرگ خوانده می‌شود و همه تحسینش می‌کنند. جمال پاشا وزیر درباری که از اعضاء این محفل است شیفته ذوق نوه پاشا می‌شود و او را تشویق می‌کند که وارد مدرسه نیروی دریائی شود. ناظم می‌پذیرد و وارد این مدرسه نظامی می‌شود.

گفتنی است که پنج سال بعد در ۱۹۲۲ ناظم و پاشا در مسکو با هم روبرو شدند. پاشا به عادت سابق از ناظم خواست که شعری برای او بخواند و ناظم خواند. قیافه‌ی پاشا در هم رفت ناچار سکوت را شکست و گفت: «اگر من موقعیت گذشته را داشتم می‌دادم تو را دار بزنند و زیر چوبه‌ی دارت گریه می‌کردم.

ناظم جواب داد:

«ولی فرق من و شما این است که من شما را دار می‌زدم و گریه هم نمی‌کردم.

در مدت این پنج سال چه بر ناظم گذشته بود و چگونه نوه‌ی پاشا سر از مسکو درآورده بود و شاعر انقلابی شده بود؟ حوادث این پنج سال را به اختصار بیان کنیم:

ناظم حکمت مدرسه‌ی دریاداری را تمام کرد و برای دوره‌ی کارآموزی وارد نیروی دریائی شد اما به دنبال یک ذات الریه‌ی شدید ریه‌هایش آب آورد و از خدمت معاف شد.

سال ۱۹۲۰ است. دو سال از پایان جنگ گذشته است. دولت عثمانی در جنگ شکست خورده و کلیه‌ی مستملکات آن امپراتوری یک یک آزاد شده‌اند و از آن امپراتوری وسیع فقط خاک اصلی ترکیه یعنی آسیای صغیر باقی مانده است. استانبول از طرف قوای متفقین اشغال شده، باب عالی و قصر دلمه باغچه در سکوت مرگباری فرورفته است و آخرین امپراتوری عثمانی در دست قوای اشغالگر عروسکی بیش نیست. ملت به کلی از سلطان قطع امید کرده و همه‌ی چشم‌ها به سوی آناتولی دوخته شده است و به سوی مصطفی کمال پاشا که در آنکارا قوای ملیه را تشکیل داده و درصد نجات میهن از دست بیگانگان است.

اما برای او زندگی در استانبول که در زیر چکمه‌ی اشغالگران است قابل تحمل نیست. بالاخره تصمیم خود را می‌گیرد. بی‌آنکه در این باره با پدرش حرفی بزند، همراه یکی از دوستان صمیمی‌اش، والانور الدین، سفر خود را به آناتولی آغاز می‌کند. در این سفر است که برای اولین بار ناظم جوان چهره‌ی واقعی وطن و مردم خود را می‌بیند. اولین بار است که با زندگی نکبت بار زنان و کودکان گرسنه و برهنه و بیمار وطن خود آشنا می‌شود. ناظم هرگز تا پایان عمر نمی‌تواند آنچه را که در آناتولی دیده است فراموش کند و از آن پس همه‌ی اشعار او با الهام از زندگی این مردم و به خاطر این مردم است.

ناظم می‌خواست در جنگ استقلال شرکت کند. تلاش فراوان کرد، اما او را نپذیرفتند، کسانی بودند که می‌دانستند ریه‌های او بیمار است و قبلاً از خدمت نظام معاف شده است. خویشانی که در آنکارا داشت کوشیدند شغل آبرومندی در دفتر مطبوعات آنکارا برای او دست و پا کنند. اما ناظم نپذیرفت و خواست که او را یا به جبهه و یا به عنوان معلم به

یکی از دهات آناتولی بفرستند. بدین وسیله می‌خواست مردم آناتولی را باز هم بیشتر و بهتر بشناسد. او را به جبهه نفرستادند ولی توانست با اصرار زیاد حکم معلمی در قصبه‌ی بولو را بگیرد و دوستش والا نیز از او پیروی کرد و هر دو عازم بولو شدند.

در تابستان سال ۱۹۲۱ ناظم و دوستش پیاده به راه افتادند. ناظم در نیمه‌ی راه مریض شد و با پرستاری روستائیان نجات یافت و بالاخره خسته و نیمه جان به بولو رسید.

معلمی در بولو او را بیشتر به مردم فقیر و محنت‌زده‌ی آن دیار نزدیک کرد. هر چه علاقه‌ی آن مردم به ناظم بیشتر می‌شد زنگ خطر برای خوانین محلی به صدا در می‌آمد به طوری که سرانجام تصمیم به قتل او گرفتند و اگر یاری ضیاء حلمی حاکم روشنفکر بولو، نبود شاید طومار زندگی شاعر در همان روستای دورافتاده بسته می‌شد. ضیاء حلمی سریعاً آن‌ها را از بولو خارج کرد و به دهکده‌ی خوش آب و هوایی در آن نزدیکی‌ها برد. ناظم در آنجا زندگی نسبتاً راحتی داشت و فرصت می‌یافت که به خواندن و نوشتن و شعر سرودن بپردازد. از ضیاء حلمی درس فارسی می‌گرفت و نیز به تقویت زبان فرانسه که در کودکی از مادرش یاد گرفته بود می‌پرداخت. در میان کتابهایی که مادرش برای او فرستاده بود چند کتاب درباره‌ی انقلاب فرانسه بود که ناظم با عشق آن‌ها را می‌خواند و پیوسته آرزو داشت که انقلابی نظیر انقلاب فرانسه در کشورش روی دهد، اما ضیاء حلمی او را از این خواب و خیال بیرون آورد و به او گفت که: «آن انقلاب دیگر کهنه شده است. انقلابی بزرگ‌تر و عمیق‌تر در همین همسایگی مان در روسیه اتفاق افتاده است و عجیب است که شما هنوز در آرزو و رؤیای انقلاب بورژوایی فرانسه هستید».

حالا دیگر ناظم و دوستش والا به جای فرانسه و پاریس می‌خواستند. به روسیه و مخصوصاً به مسکو بروند.

هیچ پولی در بساط نداشتند چون شنیده بودند که پول در روسیه‌ی بلشویکی دیگر رواج ندارد همه‌ی پس انداز خود را در طول راه خرج کرده و به روستائیان بخشیده بودند. اما در باطوم کار ناظم به فروختن پوتین‌هایش کشید و پس از چند روز سرگردانی به تفلیس رفتند. در اینجا نیز تقدیر به آن‌ها کمک کرد، با یکی از سرشناسان ترک به نام احمد جواد امر که چند زبان می‌دانست و استاد دانشگاه بود آشنا شدند و آرزوی خودشان را برای رفتن به مسکو و تحصیل در دانشگاه با او در میان گذاشتند. تصادفاً در همان روزها برای احمد جواد پیشنهادی از مسکو رسیده بود که او را برای تدریس در انستیتو شرقیات مسکو دعوت کرده بودند. احمد جواد در جواب این پیشنهاد نوشت که دو دوست جوان همراه او هستند و با هم یک «خانواده اجتماعی» تشکیل داده‌اند. این دو جوان آرزوی تحصیل در دانشگاه مسکو را دارند و چون احتیاج به کمک او دارند مایل است آن‌ها را هم با خود به مسکو ببرد. پیشنهاد او پذیرفته شد و خرج تحصیل ناظم و والا را دولت انقلابی شوروی به عهده گرفت با این شرط که در ایام تعطیل دانشگاهی به دهات بروند و در مزارع کار کنند.

ناظم و والا وارد «دانشگاه ملل شرق» در مسکو می‌شوند و رشته‌ی علوم سیاسی را آغاز می‌کنند.

در این محیط دانشجویی چهار نفر بیش از همه به هم نزدیکند که زندگی‌شان اغلب با هم می‌گذرد: عابد عالموف (معروف به پتروسیان) که فرزند یکی از مسلمانان کریمه است، چند زبان می‌داند و ترکی را مثل زبان مادری حرف می‌زند و می‌نویسد. او کمک‌های زیادی به ناظم می‌کند و در همه‌ی گرفتاری‌ها یار و یاور است. عالموف اشعار ناظم را به روسی ترجمه می‌کند و سبب می‌شود که او در محافل ادبی شهرتی به هم بزند. زیرا ناظم در تمام این سفرها و اقامت‌ها و در میان همه‌ی سرگردانی‌ها و گرفتاری‌ها یگانه چیزی را که هرگز فراموش نکرده شعر گفتن است و خود می‌گوید: «به اندازه‌ی باران‌هایی که در طول سال در مسکو می‌بارد شعر گفتیم». اما عالموف دچار سرطان است و بیش از چند ماهی زنده نخواهد ماند.

سی. یا. او. دانشجوی چینی که در آرزوی بازگشت به چین و کمک به انقلاب میهنش است. آنوشکا دختر روسی که پدرش را سربازان ژنرال کونچکاک که با حکومت انقلابی می‌جنگید جلو چشمش گلوله باران کرده و کشته‌اند و بعد مادرش از تیغوس مرده است. بین آنوشکا و سی. یا. او محبت فراوان آمیخته به عشق وجود دارد اما سی. یا. او بیشتر از عشق به فکر رهایی مردم و وطنش است. از این رو آنان را می‌کند و به چین برمی‌گردد و طولی نمی‌کشد که خبر می‌دهند اشغالگران و وطنش سر او را بریده‌اند. عالموف نیز به صورت دیگری به آغوش مرگ می‌رود. شبی مثل همیشه شاد و خندان به محفل دوستانه‌ی آنان می‌رود و به طور غیر منتظره بحث مرگ را پیش می‌کشد و پس از ساعتی به هنگام پاتین رفتن از آپارتمان که در طبقه چهارم است به عادت همیشه نرده‌ی پلکان را می‌گیرد و پاتین می‌لغزد و لحظه‌ای بعد دوستانش او را می‌بینند که در پاگرد طبقه پایین با مغز پریشان و بیجان افتاده است.

در این میان یک دختر ترک به نام نزهت که از خویشان دور و از آشنایان خانوادگی اوست و در دانشگاه مسکو تحصیل می‌کند به ناظم نزدیک می‌شود و آشنائی قبلی تبدیل به عشق و سپس منجر به ازدواج می‌شود. در این موقع ناظم ۲۱ سال دارد و به قول خودش یک «دیو چشم آبی» است که آرزوهای دیوآسا در سر دارد و آرزوی دخترک که خانه‌ی کوچکی با باغچه‌ی پر از شاخه‌های یاس زرد است نمی‌تواند گور این سوداها باشد. یک سال نمی‌کشد که دخترک او را می‌کند و به استانبول بر می‌گردد و این پایان اولین ازدواج است.

او دیوی آبی چشم بود

زنی نازک نارنجی دل از او ربود

رویای زن خانه‌ای کوچک بود

که در باغچه‌اش

شاخه‌های یاس زرد
گل کرده‌است
دیو، دیو آسا دوست می‌داشت
و دست‌های دیو برای چنان کارهای بزرگی
آماده شده بود
که نمی‌توانست خانه‌ای کوچک بنا کند
و در خانه‌ی کوچک را بکوبد
خانه‌ای که در باغچه‌اش
شاخه‌های یاس زرد
شکفته
او دیوی آبی چشم بود
زنی نازک نارنجی دل از او ربود
زن نازک نارنجی بود
دلش هوای آرامش کرد
خسته شد در میان راه طولانی دیو
و بدرود گفت دیو آبی چشم را
و بازو در بازوی کوتوله‌ای پولدار وارد شد
به خانه‌ای با شاخه‌های یاس زرد
در باغچه‌اش
شکفته
و حالا دیو آبی چشم خوب می‌داند
که خانه‌ای با شاخه‌های یاس زرد
شکفته در باغچه‌اش
برای آرزوهای دیو آسا
حتی گور هم نمی‌تواند باشد

در این اثنا جنگ‌های استقلال در ترکیه به پایان رسیده، مصطفی کمال پاشا در همه‌ی جبهه‌ها از جمله جبهه‌ی سیاسی پیروز شده است و اشغالگران استانبول را ترک کرده‌اند و از میر هم به دست ارتش ملی آزاد شده است، رژیم سلطنت واژگون شده و آخرین سلطان عثمانی هم طرد شده و حکومت جمهوری در ترکیه اعلام شده است.

مصطفی کمال پاشا از طرف مجلس کبیر به عنوان اولین رئیس جمهوری ترکیه انتخاب شده و ملت ترک به او لقب «آتاتورک» داده است.

او در سال ۱۹۲۵ به استانبول باز می‌گردد. ناظم حکمت آن جوان پنج سال پیش نیست، تغییرات زیادی جسماً و روحاً در او پیدا شده است و این تغییرات از همه بیشتر در شعر او به چشم می‌خورد. ناظم بلافاصله پس از آمدن به استانبول شروع می‌کند به انتشار اشعارش و می‌خواهد آنچه را که در سرزمین انقلابی روسیه شوروی یاد گرفته است در ترکیه پیاده کند... در مجله‌ها و روزنامه‌ها شعر چاپ می‌کند و در کنفرانس‌ها شرکت می‌کند. و کار اصلی او شرکت در هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی روشنفکران (Aydinlik) است.

اما عکس العمل‌ها بلافاصله آغاز می‌شود... اولین اخطارها از دور و نزدیک به گوش می‌رسد: می‌پرسند که چه می‌خواهد؟ مقام؟ شهرت؟ پول؟ ... همه‌ی امکانات را می‌توان در اختیارش قرار داد. اما به شرط اینکه به طبقه‌ی خانوادگی خودش وفادار بماند و در فکر بیدار کردن طبقات محروم جامعه نباشد. همان روزهای اول او را دیده‌اند که همراه رفقاییش در محله‌ی فقیر نشین قاسم باشا روی پل روزنامه‌های سوسیالیستی می‌فروشد.

پس از اخطارها و تظلم‌ها نوبت تهدیدها می‌رسد. ولی گوش ناظم به هیچ‌یک از این‌ها بدهکار نیست و او راه خود را می‌رود... فشارها در استانبول روز به روز شدیدتر می‌شود و ناظم برای اینکه آزادانه بتواند کار خود را ادامه دهد به از میز می‌رود...

در این میان ناظم مخفیانه از از میر به استانبول می‌آید و چند روزی پیش مادرش می‌ماند به مادرش می‌گوید: «مادر مرا به پانزده سال حبس محکوم کرده‌اند، پانزده سال پشت میله‌های زندان در حالی که هیچ گناهی ندارم، کمال حماقت است. مگر من آدم کشته‌ام، دزدی کرده‌ام، وطنم را فروخته‌ام یا به وطنم خیانت کرده‌ام؟ ... هیچکدام! ... آن‌ها می‌خواهند پانزده سال مرا ساکت کنند. ولی من چون جرمی مرتکب نشده‌ام بنابراین چنین مجازاتی را قبول ندارم و هرگز به آن تن در نخواهم داد. مجبورم از وطنم بروم...»

ناظم حکمت دو سال دیگر در مسکو ماند وقتی در ترکیه قانون عفو عمومی به تصویب رسید و این قانون جرائم سیاسی را هم در بر گرفت، ناظم توسط خانواده اش مطلع شد که او نیز مشمول این قانون است و تصمیم به بازگشت گرفت و خواست که همسرش را نیز با خود به ترکیه ببرد، اما مواجه با اشکالاتی شد که قوانین و موازین حاکم در آن زمان بر سر راه او ایجاد کرده بود. ناچار ناظم خود به تنهایی به وطن بازگشت اما به رغم قانون عفو عمومی، به محض آنکه قدم در خاک ترکیه گذاشت در قصبه‌ی مرزی هوپ دستگیر شد و دستبند به دست روانه زندان گردید.

سال ۱۹۲۹ است. ششمین سال تولد جمهوریت ترکیه است ولی حکومت سلطنت طلبان، متنفذین و خوانین سر جای خود باقی مانده‌اند. جمهوری شده است اما افکار کهنه و پوسیده هنوز از بین نرفته است و در چنین وضعی اشعار و نوشته‌های ناظم حکمت آنان را در زیر ضربات سهمگین خود می‌گیرد و باعث عکس العمل آنان می‌شود: قلم‌های باب عالی به کار می‌افتند و ناظم به مقابله بر می‌خیزد. در اینجا است که هجوبه‌های ناظم حکمت یکی پشت سر دیگری در هجو این «استادان مسلم ادبی» و رؤسای «وزین» انجمن‌های ادبی منتشر می‌شود و نقاب از چهره‌ی کلام پردازان کهنه پرست و این شاعران نازپرورده برمی‌گیرد. هجوبه‌های ناظم خود از شاهکارهای شعر معاصر ترکیه است. اولین کتاب ناظم حکمت با عنوان ۸۳۵ سطر در سال ۱۹۲۹ منتشر شد و حاوی اشعاری بود که از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۸ سروده بود. نام اصلی کتاب **ترانه‌ی نوشندگان آفتاب** بود.

با این همه ناظم بیکار بود و دنبال کار می‌گشت. اما هیچ کجا به او کار نمی‌دادند؛ نه در ادارات دولتی و نه در بخش خصوصی. پدرش مدیر یک سینما شده بود و چندان درآمدی نداشت. خانه‌شان هم پر جمعیت بود، زیرا حکمت بیگ پس از جدا شدن از جلیله خانم دوباره ازدواج کرده و همسر تازه‌اش نیز دو بچه برای او آورده بود.

در این سال [۱۹۳۲] پدر ناظم می‌میرد و آن‌ها یعنی ناظم و خواهرش مجبور می‌شوند خانه‌ای جدید در بیرون شهر استانبول اجاره کنند و در آنجا برای گذران زندگی به کشاورزی هم بپردازند. در این روزها که باز هم بگیر و ببند روشنفکران و آزادی‌خواهان شروع شده است، روزی به خانه‌شان میریزند و ناظم را هم دستگیر می‌کنند و این بار برای او تقاضای اعدام می‌کنند. البته باز هم دلیلی در دست نیست ولی کتاب‌ها و نوشته‌های ناظم که چاپ و انتشار آن‌ها آزاد بود به عنوان دلیل جرم به محکمه ارائه می‌شود.

پس از یک سال و نیم به هر صورت ناظم از زندان آزاد شد ولی در بیرون از زندان مخالفین او، طبقه‌ی مرفه و ثروتمند، کهنه پرستان و طرفداران حکومت زور و قلدری او را راحت نگذاشتند، همه‌ی درها به رویش بسته شد. هیچ کجا به او کار ندادند. کسانی که موفق نشده بودند او را به چوبه‌ی دار بکشند، حالا می‌خواستند با بیکاری و سرگردانی و دربدری صدایش را خاموش کنند. ناظم به صورت پرخواننده‌ترین شاعر و نویسنده‌ی ترکیه درآمدی بود. مردم کتاب‌هایش را

همچون ورق زر می بردند. چاپ‌های متعدد آن به سرعت نایاب می شد. صاحبان روزنامه‌ها و مجلات دیدند که از این کیسه‌ی زر نمی‌توان به آسانی گذشت ولی در عین حال نباید ناظم را در صف خود قبول کنند. بنابراین به او پیشنهاد همکاری دادند. حاضر بودند مقالات و نوشته‌های او را چاپ کنند و در مقابل پول مختصری هم به او بدهند. ولی شرط اصلی این بود که او از امضاء آن‌ها به اسم «ناظم حکمت» منصرف شود و هر اسمی که می‌خواهد زیر مقالات و نوشته‌های خود اسم بگذارد بجز اسم خودش.

ناظم قبول کرد. او هم شرطی داشت: حق کوچکترین تغییری در نوشته‌هایش را نداشته باشند. ناظم مدت‌ها به نام مستعار اورهان سلیم در روزنامه و مجلات مقاله نوشت. ناظم یکی از کسانی بود که زبان مردم عادی را جایگزین آن زبان اشرافی و درباری کرد و در این راه کوشید و نثر او شفافیت و جلای خاصی به خود گرفت که در میان نوشته‌های دیگر می‌درخشید: نثری درخشان و شعری درخشان‌تر. بنابراین با هر نام و عنوانی که می‌نوشت مردم از خلال کلمات مقاله و یا شعر، کلام زیبا و درخشان او را باز می‌شناختند و جوانان سعی می‌کردند هر چه بیشتر از او تقلید کنند و راهی را که او گشوده بود ادامه دهند.

در سال ۱۹۳۶ ناظم حکمت اولین رمان خود را با نام مستعار اورهان سلیم تحت عنوان **خون سخن نمی‌گوید** چاپ و منتشر کرد. او در این رمان کوشیده بود ثابت کند که در برابر پستی و دنائت و ظلم تنها خون نیست که سخن می‌گوید بلکه شعور انسانی است که فریاد بر می‌دارد.

در همان سال ناظم کتاب دیگری به نام **فاشیسم و نژاد پرستی** به چاپ رساند. این اثر طرفداران هیتلر و نژادپرستان را به شدت خشمگین کرد. زیرا این افراد کم داشتند خود را برای جنگ جهانی دوم آماده می‌کردند؟

ناظم در در همین سال با پیرایه ازدواج کرد. زندگی با پیرایه بیست سال طول کشید اما از این بیست سال ناظم سیزده سالش را در زندان گذراند. نامه‌های ناظم به پیرایه که اغلب به زبان شعر بود در ادبیات ترک جای مهمی دارد و بیشتر اشعار از **چهار زندان** را تشکیل می‌دهد. عصمت اینونو داشت خود را برای به دست گرفتن حکومت آماده می‌کرد. آن‌هایی که با بودن آتاتورک بر سر قدرت یارای نفس کشیدن نداشتند سر بلند می‌کردند و پایه‌های یک حکومت خود رأی و انحصارطلبانه را برای دوره‌ای طولانی محکم می‌کردند ناظم حکمت و دیگر آزادی‌خواهان تُرک خطر را حس می‌کردند، خطر پشت گوششان بود و صدای گام‌های آن را می‌شنیدند. ناظم روزبه روز بر فعالیت خود می‌افزود. دوستانش به او هشدار می‌دادند و دشمنانش برای او خط و نشان می‌کشیدند ولی او همچنان بی‌اعتناء به این مسائل

سرگرم کار خود بود و خطاب به موسولینی و فاشیزم سیاه حاکم بر ایتالیا کتابی تحت عنوان نامه هائی به تارانتابابو نوشت و منتشر کرد:

تارانتابابو یک زن حبشی سیاه پوست است. شوهرش برای تحصیل به ایتالیا رفته است ولی پس از مدت کوتاهی پیراهن سیاهان فاشیست او را هم مثل خیلی‌های دیگر به دار کشیده‌اند. اما قبل از مرگ به زنش تارانتابابو نامه هائی فرستاده است:

«موسولینی زیاد حرف می‌زند تا رانتا بابو!

همچون کودکی که او را

تنهای تنها

در تاریکی رها کرده باشند...»

این کتاب حاوی سیزده نامه به تارانتابو است و در آن‌ها که زیباترین و روان‌ترین اشعار سیاسی ناظم حکمت است چهره‌ی سیاه فاشیسم موسولینی به طرز هولناکی تصویر شده است.

۱۷ ژانویه ۱۹۳۸ یک شب زمستانی پلیس‌ها وارد می‌شوند و بدون هیچگونه سؤال و جوابی ناظم حکمت را دستگیر می‌کنند و با خود می‌برند. چند روزی در استانبول در بازداشت نگه می‌دارند و بعد به آنکارا به بازداشتگاه نظامی منتقل می‌کنند... بدون هیچگونه بازپرسی بی‌آنکه حتی کلمه‌ای با او حرف بزنند، ماه‌ها در یک سلول کوچک و نیمه تاریک می‌ماند، با نگرانی که جلو در سلول کشیک می‌کشد. ممنوع الملاقات است.

به عرفان‌امین وکیل ناظم حکمت اجازه دفاع از او داده نمی‌شود. دادگاه غیر علنی است و سریعاً کار خود را تمام می‌کند: ناظم حکمت متهم ردیف یک محکوم به پانزده سال حبس می‌شود و دیگران ده سال و هفت سال و پنج سال از این «عدالت» نصیب می‌برند.

[...] دیگر چاره‌ای ندارم جز اینکه با صبری عظیم این سال‌ها را یکی پس از دیگری پر کنم و پشت سر بگذارم... در آن اختناق غیر قابل تصور سال نه یک وکیل مجلس و نه یک روزنامه‌نگار... هیچکس علیه این بی‌عدالتی که محصول یکی از سیاه‌ترین و تاریک‌ترین دوره‌های تاریخ معاصر ترکیه بود اعتراض نکرد.

ناظم حکمت را از بازداشتگاه نظامی به زندان آنکارا و از آنجا هم به زندان «سلطان احمد» استانبول منتقل کردند... پس از آنکه ناظم حکمت مدتی در زندان سلطان احمد استانبول ماند یک شب آمدند و او را از آنجا بردند و در بندر «سیلیوری» در یک کشتی زندانی کردند...

اما به زودی محاکمه جدیدی برای ناظم حکمت ترتیب داده شد. این بار چند نفر ملوان و گروهبان و همچنین افراد غیر نظامی که در میان آن‌ها کمال طاهر نویسنده‌ی معروف هم دیده می‌شد دستگیر شده بودند. این بار نیز براساس بازجویی از افراد نیروی دریائی پرونده‌ای تشکیل شد که باز در آن ناظم حکمت متهم ردیف اول بود و متهم شده‌بود به تشویق افراد نیروی دریائی به عصیان و شورش علیه حکومت مرکزی.

ناظم حکمت در توالی کشتی محبوس بود. به غیر از او حدود سی چهل نفر دیگر در همان کشتی بازداشت بودند و هیچکدام از وجود همدیگر خبر نداشتند. جدا جدا بازجویی می‌شدند و پرونده‌ها تکمیل می‌شد. گناه بعضی از این افراد خواندن کتاب‌های ناظم حکمت بود. یکی دو نفرشان هم با او آشنا بودند. همین!

به زودی در همان کشتی دادگاه تشکیل شد: باز هم غیر علنی! نه وکیلی و نه دفاعی و نه امکان دیگری! فقط محاکمه با سرعت خاتمه پذیرفت و حکم دادگاه در ۲۹ اوت ۱۹۳۸ صادر شد: ناظم حکمت بیست سال زندان، کمال طاهر ۱۵ سال و سایر افراد ۱۸ سال و ۱۶ سال و ۱۵ سال و ۵ سال و به همین ترتیب. نتیجه‌ای که به دست آمد ۲۸ سال و چهار ماه و بیست روز بود! و حکم قطعی شد. ناظم در آن موقع ۳۷ سال داشت. اگر می‌توانست ۲۸ سال در سیاهچال زندان با رطوبت و دیوارهای بتونی و با بیماری ریه و ناراحتی سیاتیک که داشت دوام بیاورد در ۶۵ سالگی خود به آزادی می‌رسید! حالا تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که در میان چهار دیوار زندان به کار ادبی سرگرم شود و به نوشتن و شعر گفتن ادامه دهد. ضمناً برای اینکه خرجش را در بیاورد، داخل زندان کار کند.

در زمستان سال ۱۹۴۰ تصمیم گرفتند که محکومین سیاسی را به زندان‌های آناتولی بفرستند ناظم حکمت به زندان چانکری منتقل شد: یک منطقه‌ی محروم در آناتولی... ناظم نوشتن **افسانه‌ی آناتولی** را در اینجا آغاز کرد و بعد هم نمایشنامه‌ی **مسافر** را نوشت...

ناظم حکمت در زندان بورسا با جوانی به نام اورهان راشد آشنا شد که از زندانیان سیاسی بود و دو سال قبل به پنج سال حبس محکومش کرده بودند.

این جوان شعر می‌سرود و از طرفداران پروپاقرص ناظم حکمت بود. اورهان راشد سال‌ها بعد با نام مستعار اورهان کمال یکی از معروفترین نویسندگان ترک شد و رمان‌ها و مجموعه داستان‌های متعدد او ادبیات معاصر ترک را بارور کرد. اورهان کمال کتابی به نام **سه سال و نیم با ناظم حکمت** نوشت که شرح زندگی آن‌ها در زندان بورسا بود. علاوه بر آن یادداشت‌های روزانه‌ای در آن دوران نوشته است که تصویر کاملی است از طرز زندگی و عادات و خلیات و طرز کار ناظم حکمت. اصل این یادداشت‌ها مفقود شد ولی قسمتی از آن‌ها را ناظم حکمت در نامه هائی که

به همسرش پیرایه از زندان می‌نوشت عیناً نقل کرده است:

۱۹۴۲/۵/۲۴» صبح ناظم حکمت جعبه‌ای را که در کارگاه نجاری درست کرده است به ما نشان می‌دهد و فخر می‌فروشد. یکی از خصوصیات او این است که درباره‌ی کارهائی که واقعاً در آن‌ها استاد است ذره‌ای خودستائی نمی‌کند. اما در کارهائی که ناشی و تازه کار است نگو و نپرس. مثلاً ادعا می‌کند که در کار شاعری هنوز بسیار مبتدی است و بزرگترین آرزوی زندگیش این است که روزی بتواند شاعر و ادیب خوبی شود. اما از طرف دیگر معتقد است که نجار ماهر و بی‌نظیری است و دلیلش هم آن جعبه کذائی است».

ناظم حکمت با وجود این بیماری‌ها، با وجود این بی‌عدالتی هولناک که در حق او اعمال شده بود و با وجود محکومیت به بیست و هشت سال حبس هرگز خودش را نباخت. او هرگز از بیماری و دردهای جسمی خود شکایت نمی‌کرد و مادر و خواهر و همسرش را هم تسلی می‌داد. یک آن از کار ادبی مخصوصاً از سرودن شعر غافل نشد و در زندان هم دقیقه‌ای آرام نداشت. با همه‌ی زندانی‌ها دوست بود و همه او را «بابا» خطاب می‌کردند و تا حد پرستش دوستش داشتند.

ناظم بالاخره موفق شد که چند ماشین بافندگی تهیه کند و در زندان کارگاه بافندگی راه انداخت و با جدیت تمام هر روز به کار بافندگی می‌پرداخت و چند نفر از زندانیان هم با او کار می‌کردند و پارچه‌های نخی و هوله می‌بافتند و به بیرون می‌فرستادند و فروش خوبی هم داشتند. تا وقتی که نخ و وسایل را به او ندادند و کارگاه ریسندگی و بافندگی او هم تعطیل شد.

مردم سرزمین‌های تحت استعمار پشت سرهم برای استقلال و آزادی می‌جنگند...

در اواخر سال ۱۹۴۹ محمد علی سبک وکیل دادگستری اولین مقاله‌ی تکان دهنده را در روزنامه وطن می‌نویسد و محاکمه و محکومیت او را از نقطه نظر قوانین موجود بررسی می‌کند و می‌پرسد:

«در این دادگاه به استناد چه چیزی، و به موجب کدام دلیل و مدرکی و اصولاً براساس چه جرمی او را به ۲۸ سال زندان محکوم کرده‌اند؟»

از سال ۱۹۳۸ به این طرف که شاعر آزاده‌ای چون ناظم حکمت که آثارش مایه‌ی مباهات ادبیات معاصر ترک است، به ناحق و بدون کوچکترین جرمی محکوم به بیست و هشت سال حبس با اعمال شاقه شده است، هیچ‌کس کوچکترین علاقه‌ای در مورد روشن شدن این توطئه‌ی شوم علیه چنین انسانی نشان نداده است. در حالی که همه می‌دانند و گزارش‌های متعدد پزشکی نیز تأیید کرده است که ریه‌های او وضع تأسف‌آوری دارد و خود او به سختی ضعیف و بیمار است و مبتلا به سیاتیک است و در طول این سال‌ها در زندان بورسای بیماری قلبی نیز به سایر ناراحتی‌های او افزوده شده است.

با این همه در این مدت ۱۲ سال هیچ‌یک از مسئولین دست کمک به سوی او دراز نکرده است».

از طرفی هم از سال ۱۹۴۶ به بعد، اشعار ناظم حکمت به وسائل مختلف از زندان بورسا خارج می‌شد و پس از ترجمه، در مطبوعات فرانسه به چاپ می‌رسید. در آن زمان هنوز هیچ‌کدام از روزنامه‌ها و مجلات ترکیه جرأت آن را نداشتند که نامی از او ببرند تا چه رسد به اینکه شعرش را منتشر کنند... اشعار او از فرانسه به سایر زبان‌ها ترجمه و در امریکا، شوروی و کشورهای امریکای لاتین چاپ می‌شد، فقط یکی دو مجله در ترکیه تک و توک چند شعر کوتاه شده‌ی او را محتاطانه و با اسم مستعار به چاپ رسانده بودند.

مردان بزرگی چون پابلو نرودا، ژان پل سارتر، پابلو پیکاسو، برتولد برشت، نویسندگان و نقاشان و موسیقی‌دانان و دانشمندان مشهور دنیا اعتراضات شدید خود را به دولت ترکیه ابراز داشتند و نجات ناظم حکمت را خواستار شدند. آن روز منور به زندان آمد. مقدار زیادی روزنامه و مجله و اخبار امیدبخش با خود آورده بود. ناظم را قانع کرد که رؤیای عفو عمومی دارد به حقیقت می‌پیوندد. او مجله‌ای هم به نام ناظم حکمت آورده بود. این مجله را جوانان استانبول منتشر می‌کردند و خطاب به او نوشته بودند: «تو به ما یاد دادی که چگونه انسان‌ها را دوست بداریم و ما اکنون برای آزادی تو می‌جنگیم...»

چشم‌های ناظم پر از اشک شد...

ناظم حکمت هم مثل سایر محکومین سیاسی به این امید دل بست که به زودی قانون عفو عمومی در مجلس به تصویب خواهد رسید و در نامه‌های خود به مادرش و دوستانش مژده می‌داد که دیگر دوران جدائی و درد به پایان می‌رسد و چیزی به روز آزادی باقی نمانده است. ولی در همین روزها، ناگهان خبر یأس‌آوری در زندان‌های کشور پیچید: مجلس بدون اینکه عفو عمومی را به تصویب برساند، برای فعالیت‌های انتخاباتی تعطیلات خود را آغاز کرده است! ناظم حکمت اندیشید که دیگر بیش از این نمی‌تواند این بی‌عدالتی را تحمل کند. او به خوبی می‌دانست که آزادی او یعنی آزادی هزاران محکوم سیاسی که در زندان‌های مختلف کشور به بند کشیده شده بودند...

هیچ‌کدام از اعتراضات، بیانیه‌ها، تلگراف‌ها و نامه‌ها که از چهار گوشه‌ی جهان هم‌چون سیل به سوی مقامات مسئول ترکیه روان بود اثری نبخشیده بود. حال، او، ناظم حکمت تصمیم گرفته بود آخرین چیزی را که برایش مانده بود در راه آزادی خود و هزاران زندانی فدا کند جاننش را! البته باید گفت نیمه جاننش را! چون ناظم حکمت در این دوازده سال علاوه بر ناراحتی و ضعف ریه‌ها و سیاتیک گرفتار مرض قلبی هم شده بود. با وجود همه این‌ها او تصمیم گرفت اعتصاب غذا کند: یا آزادی یا مرگ!

موضوع اعتصاب غذای ناظم در مطبوعات منتشر شد و همه‌ی طرفداران او را نگران ساخت و افکار عمومی دنیا را به هیجان آورد. بار دیگر سیل تلگراف‌ها و نامه‌های اعتراض‌آمیز به سوی مقامات دولتی از چهار گوشه‌ی جهان سرازیر شد. از طرفی هم دوست‌داران ناظم و همچنین مسئولان به طریقی می‌خواستند از اعتصاب غذای او جلوگیری کنند. دوست‌داران ناظم نگران جان او بودند و می‌دانستند که او بیمار است و جسمش تاب تحمل این کار را نخواهد داشت. و مسئولان مملکتی هم می‌خواستند جلوی هیجان مردم را بگیرند.

دولت و سیاست‌بازان کشور یواش یواش مضطرب شدند. وزیر دادگستری فوراً بازرسانی به زندان بورسا فرستاد و آن‌ها خواستند با دادن وعده‌های پوچ او را از کار خود منصرف سازند. اما ناظم اعتنائی نکرد. به ناچار، دولت اعلام کرد که چون شاعر سخت بیمار است و وسیله‌ی مداوا در زندان بورسا وجود ندارد او را به استانبول منتقل خواهد کرد. زندانیان زندان بورسا که سخت به ناظم عشق می‌ورزیدند و او را «بابا» خطاب می‌کردند از این خبر ناراحت شدند. آن‌ها می‌خواستند که «بابا» را به این آسانی از دست ندهند به مأمورین دولت اطمینان نداشتند و می‌ترسیدند که بلائی بر سر او بیاورند. چیزی نمانده بود که محبوسین زندان بورسا عصیان کنند. بنابراین مأمورین دولت نیمه‌های شب در زیر مراقبت شدید ناظم را مخفیانه از زندان بورسا درآوردند و به استانبول منتقل ساختند. در استانبول او را فوراً در یکی از بیمارستان‌های مجهز بستری ساختند. ناظم مقاومت می‌کرد و حاضر نبود اعتصاب غذای خود را بشکند. دکترها و متخصصین او را معاینه کردند و گزارش دادند سخت بیمار است، وضع ریه‌ها و قلب او سخت وخیم است و احتمال دارد جانش را از دست بدهد. ناظم می‌دانست که مرده‌ی او برای دشمنانش خطرناک‌تر است، بنابراین دل به مرگ داده بود و اعتنائی به این گزارش‌ها نداشت و به طور قاطع از ماندن و بستری شدن در بیمارستان سرباز زد و حاضر به معالجه نشد و درخواست کرد هرچه زودتر او را به زندان برگردانند. بالاخره مجبور شدند او را به یکی از زندان‌های استانبول ببرند.

جللیله خانم مادر ناظم حکمت که تقریباً بینائیش را از دست داده بود و در غم فرزند آزاده‌اش بسی پیرتر از حد معمول می‌نمود برای نجات فرزندش که در یازدهمین روز اعتصاب غذا به حال اغماء افتاده و در حال مرگ بود، بر روی پل معروف «گاتالای» خلیج نشست و اعلام روزه کرد و برای نجات او امضاء جمع می‌کرد. مردم در اطراف این زن دلسوخته جمع شدند و روی پل از دحام غریبی بوجود آمد. پلیس او را به کلاتری جلب کرد اما پس از چند ساعت برای جلوگیری از هیجان بیشتر مردم آزادش کردند.

اما فردای آن روز اورهان ولی و اوکتای رفعت و ملیح جودت سه شاعر معروف و مورد علاقه‌ی مردم، برای نجات جان ناظم حکمت اعلام سه روز روزه کردند... در این میان انتخابات شروع شد بنابراین تا تشکیل مجلس جدید و تصویب قانون عفو عمومی مدتی می‌بایست صبر کرد.

بالاخره انتخابات انجام شد و حزب دموکرات قدرت را در دست گرفت. پس از تشکیل مجلس لایحه‌ی عفو عمومی به مجلس رفت. باز هم دشمنان ناظم بیکار نشستند و ماده‌ای در قانون عفو عمومی گذاشتند که به موجب آن کسانی که طبق ماده‌ی ۹۴ قانون جزای نظامی محکوم شده بودند شامل عفو نباشند و این تنها به خاطر نگهداشتن ناظم به مدت ۱۵ سال دیگر در زندان بود. اما اعتراض‌ها باز هم بیشتر و بیشتر اوج گرفت و بالاخره ماده‌ای در قانون گذاشته شد که مشمولین آن ماده هم دوسوم مجازاتشان بخشوده شد و ناظم که ۱۳ سال از بیست و هشت سال زندان را کشیده بود سرانجام روز ۱۵ ژوئن ۱۹۵۰ با قلبی بیمار و ریه‌های ضعیف از پشت میله‌های آهنی بیرون آمد.

ناظم هم مثل همه‌ی زندانی‌های آزاد شده پس از چند روز به دنبال پیدا کردن کار رفت. اما آنهایی که در تمام این مدت سال‌ها نگذاشته بودند بزرگترین شاعر ترک نفسی به آسودگی بکشد، باز هم جلو راهش سدهای نامرئی و مرئی کشیدند. او از نظر آنان محکوم بود، حال خواه شامل عفو عمومی شده باشد یا نه صدای او می‌بایست خاموش شود، چون بعضی گوش‌ها تحمل این صدا را نداشتند. ناظم به این در و آن در زد، حاضر بود هر کاری را قبول کند تا فقط بتواند خرج زندگی خود و زن و بچه‌اش را در بیاورد. دیگر تنها آرزوی این بود که خانه‌ی کوچکی اجاره کند و آن را به میل و ذوق خود تزئین کند و پس از سال‌ها زندان و در به دری با خاطر آسوده در کنار زن و بچه‌اش زندگی کند و به کار ادبی و شعر و نمایشنامه‌نویسی پردازد. روزهای طولانی به دنبال کار گشت اما کسی حاضر نشد به او کار بدهد. از همه بدتر اینکه باز هم پلیس‌ها در تعقیبش بودند، هر جا می‌رفت چند پلیس مخفی هم دنبالش بودند.

بالاخره در همان شرکت فیلمسازی که قبل از زندان در آن کار می‌کرد توانست کاری بگیرد. هر چند درآمد ناچیزی داشت، اما از این جوانمردی رؤسای شرکت ممنون بود که جرأت کرده بودند به او کار بدهند. در آن شرکت سناریو می‌نوشت، به کار دوبلاژ می‌پرداخت و در ساخت فیلم‌ها نظارت می‌کرد ولی قرار بود مطلقاً در هیچ کجای این فیلم‌ها اسمی از او برده نشود.

یک روز مأموری از نظام وظیفه در خانه‌اش را می‌زند و از ناظم می‌خواهد که هر چه زودتر خود را برای خدمت نظام وظیفه معرفی کند. ناظم حکمت باورش نمی‌شود که در سن پنجاه سالگی او را برای خدمت نظام وظیفه بخواهند. از آن گذشته، او که مدرسه‌ی نیروی دریایی را به پایان رسانده و مدتی هم در نیروی دریایی خدمت کرده بود. به هر حال، فردای آن روز کلیه‌ی مدارک خود را همراه گزارشات پزشکی متعدد درباره‌ی بیماری قلبی و ضعف ریه‌ها و سیاتیک به

اداره‌ی نظام وظیفه می‌برد و ساعت‌ها با مأمورین معذور کلنجار می‌رود، توضیح می‌دهد، بحث می‌کند. ولی بی‌فایده است. حتی محل خدمت او هم از پیش تعیین شده است در یکی از نقاط دوردست و بد آب و هوای کشور! پیشنهاد می‌کند که او را پزشک نظامی معاینه کند. پزشک دقیقاً معاینه‌اش می‌کند و به طور خصوصی به او می‌گوید: «شما با این وضعی که دارید اگر نیم ساعت جلوی آفتاب بایستید مرگتان حتمی است! اما چه کنم که باید در گزارشم بنویسم از سلامت کامل برخوردارید!»

این دیگر فوق توان و قدرت شاعر است. این توطئه را به هیچ وجه نمی‌توان خنثی کرد و به هیچ وجه هم نمی‌توان آن را تحمل کرد. بلی این بار می‌خواستند به طریقی او را سر به نیست کنند. همین چند شب پیش که از سرکار برمی‌گشت نزدیک بود با اتومبیل او را زیر بگیرند... این روزها دوستان دور و نزدیکش به او هشدار می‌دادند و مصرانه از او می‌خواستند که مواظب خودش باشد. ناظم خطر را احساس می‌کرد هر آن در کمینش بود. این بار می‌خواستند او را به سربازی ببرند و در آن منطقه بد آب و هوا و دوردست به نحوی سر به نیست. کنند آن‌ها به خوبی می‌دانستند که او بیمار است.

قلبش، ریه‌هایش آن چنان بود که بیش از چند روز دوام نمی‌آورد.

فکر کرد و دید که او چه بخوهد و چه نخواهد روز فراق رسیده است و باید برود... هر چه زودتر هم باید برود و وطنش را که آن همه دوست می‌داشت، مردمش را که به خاطر آن‌ها زنده بود و عشق به آن‌ها همه‌ی وجودش را پر کرده بود ترک کند. در یک سپیده دم از زنش منور و پسر نوزادش خداحافظی کرد و به سوی سیزده سال حسرت و جدائی رفت. گفته بود که به آنکارا به خانه‌ی خواهرش می‌رود...

ناظم ترتیب سفر خطرناکی را برای خود داده بود، تصمیم گرفته بود در یک روز طوفانی که مأمورین زیادی در اطراف بغاز بسفر نیستند به دریا بزنند.

ناظم نخست سوار کشتی ساحلی شد و در یکی از بنادر خلوت که طبق قرار قبلی دوست جوانی با یک قایق موتوری ماهیگیری در انتظارش بود پیاده شد.

در این لحظات موتور قایق هم از کار افتاد. درست موقعی که دل به مرگ داده بودند. یک کشتی که از بغاز بسفر می‌آمد وارد دریای سیاه شد و وقتی از کنار قایق آنان می‌گذشت، در زیر آخرین روشنایی روز، ناظم دید که کشتی متعلق به کشور رومانی است. ناظم رو به چند ملوانی که بر عرشه ایستاده و با حیرت به این قایق کوچک و خاموش که اسیر موج‌های دریا بود نگاه می‌کردند فریاد کشید: «من ناظم حکمت شاعر ترک هستم. به کاپیتان خبر بدهید». کشتی

گذشت و پس از چند لحظه که آن‌ها در میان بیم مرگ و امید زندگی دست و پا می‌زدند توقف کرد... و ساعتی بعد ناظم و دوستش در کابین کاپیتان کشتی بودند و به سوی اتحاد جماهیر شوروی پیش می‌رفتند.

ناظم سیزده سال دور از وطن بسر برد. در این مدت به نقاط بسیاری سفر کرد و در همه جا با شور و هیجان فوق‌العاده‌ی آزادگان جهان روبرو شد. شاعران و نویسندگان و هنرمندان بزرگی را که در آخرین سال زندانش برای آزادی او فریاد بلند کرده، شعرها گفته و بیانیه‌ها صادر کرده بودند. یکایک ملاقات کرد. چندبار به پاریس رفت. در کنار آراگون برای کارگران شعر خواند، با سارتر بحث‌های طولانی کرد، آخرین آثار پیکاسورا در کارگاه او دید. در سال ۱۹۵۱ در فستیوال جوانان برلین با پابلو نرودا آشنا شد و شعرهای او را از زبان خودش شنید. همراه نیکلاس گیلین شاعر کوبائی سفرها کرد و به اتفاق او «در هتل‌های آسیا و اروپا خوابید». به کوبا رفت و در خیابان‌های هاوانا همراه جوانان کوبائی رژه رفت و سرود خواند. اما دیگر هرگز نتوانست به وطن محبوب خودش بازگردد.

وطنم، وطنم، وطنم

دیگر نه کلاه ساخت تو برایم مانده است

نه کفشی که راه‌های تو را در نور دیده

آخرین پیراهنم هم خیلی وقت پیش در تنم پاره شد از کتان

«شيله» بود

تو اکنون فقط در سپیدی موهایم

در سکنه‌ی قلبی‌ام

در چین‌های پیشانی‌م هستی

وطنم

وطنم

وطنم

شاعران و نویسندگان بسیاری در سوگ او آثار فراموش ناشدنی آفریدند اما هیچکدام دردانگیزتر از شعر دوستش پابلو

نرودا شاعر بزرگ

شیلی نیست :

چرا مردی ناظم؟

حالا، چکار کنیم
بدون سروده‌های تو
کجا پیدا کنم چشمه‌ای را که در آن
همان لبخند باشد که به هنگام استقبال از ما در چهره‌ی تو بود
نگاهی مانند نگاه تو
آمیزه‌ای از آب و آتش
آکنده از رنج و شادی
نگاهی که ما را به حقیقت می‌خواند، کجا پیدا کنیم؟
برادر من [...]]
از دوستی تو که برایم نان بود، که برایم رفع عطش بود
و به خونم نیرو می‌داد، محروم ماندم [...]]
سپاس تو را که چنین بودی
سپاس تو را، به سبب آتشی که با سروده‌هایت برافروختی...

«ناظم وارد هر یک از سلول‌های زندان می‌شد، به حرف‌های هر زندانی که چیزهای مختلفی را تعریف می‌کرد گوش می‌داد. از زندانی می‌خواست که تندتر حرف بزند و کاغذ می‌خواست تا یادداشت کند و تند تند می‌نوشت. در لحظه‌ای کاملاً غیر منتظره از جا بر می‌خاست و به سلول خودش می‌رفت. بعد پای ماشین تحریرش می‌نشست و ساعت‌ها شعر می‌گفت و تایپ می‌کرد».

آثار ناظم حکمت و تاریخ انتشار یا نگارش آن‌ها

اولین شعر ناظم حکمت به نام «فریاد وطن» در یازده سالگی ۱۹۱۳

شعرها و نقاشی‌های متعدد در دفترهای مدرسه که خواهرش «سامیه» آن‌ها را نگهداری کرده است (۱۰ دفتر) ۱۹۱۷

ترانه نوشندگان آفتاب ۱۹۲۸

۸۳۵ سطر ۱۹۲۹

ژوکوند و «سی - یا - او» ۱۹۲۹

۱+۱ = یک ۱۹۳۰

سه ضربه ۱۹۳۰

شهری که صدای خود را از دست داد ۱۹۳۱

تلگرامی که از شب می‌رسد ۱۹۳۲

چرا بنرجی خودکشی کرد ۱۹۳۲

«جمجمه» و «خانه‌ی مردگان» دو نمایشنامه ۱۹۳۲

نامه‌ها به تارانتابابو ۱۹۳۵

خون سخن نمی‌گوید (رمان، به صورت پاورقی) ۱۹۳۵

فاشیسم و نژاد پرستی ۱۹۳۵

تصویرها ۱۹۳۵

مرد فراموش شده (نمایشنامه) ۱۹۳۵

حماسه شیخ بدرالدین پسر قاضی «سیمائونا» ۱۹۳۶

ترجمه جلد اول «جنگ و صلح» تولستوی در زندان ۱۹۴۲

کار روی سه مجموعه شعر با عناوین «رباعیات»، «مناظر انسانی سرزمین من» و «اشعار نگاشته شده بین ساعات ۹ و

۱۰ شب» در زندان ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵

نگارش «اشعاری درباره‌ی زندگی» ۱، ۲، ۳ در زندان ۱۹۴۷

نگارش نمایشنامه‌های «فرهاد و شیرین» و «صباح» در زندان ۱۹۴۸

نگارش نمایشنامه‌ی «یوسف و زلیخا» در زندان چاپ «اشعار ناظم حکمت» به زبان فرانسه در پاریس ۱۹۵۱

مقاله‌های متعدد ناظم حکمت در مطبوعات شوروی درباره‌ی دخالت آمریکا در ترکیه و «ملت ترک» ۱۹۵۱

مقاله‌های متعدد در مطبوعات شوروی شامل افشاگری‌هایی درباره‌ی رژیم مندرس ۱۹۵۳

«ابله» (نمایشنامه) ۱۹۵۵

شعر «در میان عرق و خون» ۱۹۵۵

نمایشنامه‌ی «آیا ایوان ایوانویچ وجود داشت» (این نمایشنامه در مسکو، پراگ، و برلین شرقی به روی صحنه آمد و نیز

به فرانسه ترجمه شد و در سال ۱۹۵۸ در مجله‌ی «زمان‌های نو» به چاپ رسید) ۱۹۵۶

تبعید پیشه‌ای است دشوار (در فرانسه) ۱۹۵۷

چاپ دو نمایشنامه با عناوین «گاو» و «ایستگاه» در بلغارستان ۱۹۵۸
نمایشنامه‌های «تارتوف»، «شمشیر دموکلس» و «افسانه عشق» ۱۹۶۰
(پاریس، گل سرخ من) ۱۹۶۱
شعر بلند «گزارش هاوانا» و «اتوبیوگرافی» ۱۹۶۱
شعر بلند «گزارش تانگانیکا» ۱۹۶۳
برادر، زندگی زیبا است (رمان) ۱۹۶۳
مجموعه‌ی آثار ناظم حکمت (در ۸ جلد به زبان اصلی) در صوفیه‌ی بلغارستان ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۲

بسیار خوشحالم از اینکه به دنیا آمده‌ام
خاک این دنیا را، روشنایی‌اش را، مبارزه‌اش را و نانش را دوست دارم.

و صبح‌ها آفتاب بر کف سیمانی...

آفتاب

دیگر او هر روز تا دم ظهر

نزدیک به من و دور و دور از من

خاموش و روشن می‌شود و پیش می‌رود.

امروز یکشنبه است.

امروز مرا نخستین بار به زیر آفتاب بردند

و من در عمرم برای نخستین بار از اینکه آسمان این همه دور از من

این همه آبی

این همه گسترده است حیرت کردم

بی حرکت ایستادم

بعد با احترام به زمین نشستم

پشت به دیوار دادم

در این لحظه، نه پریدن به میان امواج
در این لحظه نه جنگ، نه آزادی، نه زخم.
خاک، خورشید و من...
خوشبختم...

شبها ناگهان باد بر می خیزد
و بعد غفلتاً می ایستد.
و گرما در تاریکی مانند موجود زنده‌ای نفس می کشد
و با پاهای نرم و پر مویش راه می رود
و ما را به چیزی تهدید می کند.
و گهگاه
با تشنج، هراسان بر پوستمان احساس می کنیم
طبیعت را...

ساعت پنج غروب می شود
با ابرها که به آدم هجوم می آورند
معلوم است که اغلبشان باران خیزند.
چنان از پائین می گذرند که می شود گرفتشان...
چراغ چند شمع اجاق ما،
و چراغ گاز سوز خیاطها روشن شد.
خیاطها «احلامور» می نوشتند...
این به معنی آمدن زمستان است...
سردم است
اما غمگین نیستم.
و این امتیازی مخصوص ما است:

روزهای زمستان در زندان

نه تنها در زندان

بلکه در این دنیای بزرگ

که باید گرم شود

و گرم خواهد شد

از سرما لرزیدن

اما غمگین نبودن

چه زیباست به یاد آوردن تو

در میان اخبار پیروزی و مرگ

در زندان

و زمانی که سال من از چهل گذشته است

چه زیباست به یاد آوردن تو

دست تو که روی پارچه‌ی آبی رنگی رها شده است

و در گیسوانت

نرمی باوقار خاک عزیز استانبول

در درونم چون انسان دیگری است

سعادت دوست داشتن تو

عطر برگ «ساردوینا که بر سرانگشتان مانده است ...

از صندوق درآر

پوش، بر تن بیارای

پیراهنی را که آن روز وقتی نخستین بار چشمانمان به هم افتاد

پوشیده بودی

همچون درختان بهاری باش...

آن قرنفل را که لای نامه از زندان برایت فرستادم

به موهایت بزن

بالا بگیر آن پیشانی گشاده و سپید و چین خورده و بوسیدنی‌ات را

در چنین روزی چرا باید هراسان و غمگین بود؟

در چنین روزی، زن ناظم حکمت، باید همانند یک پرچم عصیان زیبا باشد.

برهنه در آغوش منید،

شهر، غروب و تو

روشنائی‌تان به چهره‌ام می‌زند

و عطر گیسوانتان

این قلب تپنده از کیست

که صدایش بر روی نفس‌هایمان «تاپ تاپ» می‌زند؟

از توست، از شهر، یا از غروب

و یا از من است؟

غروب در کجا پایان می‌گیرد و شهر از کجا آغاز می‌شود

شهر در کجا پایان می‌گیرد و تو از کجا آغاز می‌شوی

من در کجا پایان می‌گیرم و کجا آغاز می‌شوم؟

در صفحه‌ی اول، بر روی دو ستون خوابیده‌اند

دو کودک برهنه

در صفحه‌ی اول، بر روی دو ستون

یک مشت پوست و استخوان

گوشت تن‌شان سوراخ شده و ترکیده

یکی از «دیار بکر» است و دیگری از «ارگانی»،

دست‌ها و پاهایشان کج و معوج

جمجمه‌شان بزرگ
و دهانشان گشوده به فریادی دهشتناک
این دو قورباغهی کوچک
دو بجهی منند که سیاه زخم دارند.

مردگانم را همچون بذر به زمین پاشیده‌ام
یکی در «اودسا» آرمیده است یکی در استانبول، یکی در پراگ
محبوب‌ترین مملکت من زمین است.
وقتی نوبت من رسید، تن مرا با زمین بیوشانید.

در درونم درختی است
نهالش را از خورشید آورده‌ام
برگ‌هایش چون ماهیانی از آتش در جنب و جوش است
میوه‌هایش چون پرندگان نغمه سر می‌دهند
دیری است که مسافران از ماهواره‌ها
بر ستاره‌ی درونم فرود آمده‌اند
به زبانی که در رؤیاهایم شنیده‌ام سخن می‌گویند
در درونم جاده‌های سپید هست
مورچگان با دانه‌های گندم
و کامیون‌ها با فریادهای شادی عید از آنجا می‌گذرند
زمان در درونم
همچون گل سرخی است با عطر دلاویز

در زندان‌ها نور آزادیم بود
در تبعید قاتق نانم

در هر شبی که پایان می‌یافت و در هر روزی که آغاز می‌شد:
رویای بزرگ نجات وطنم .

برادرانم

به زردی موهایم نگاه نکنید

من آسیائی هستم

به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید

من آفریقائی هستم

در سرزمین من درخت‌ها به پای خودشان سایه نمی‌اندازند

عین سرزمین‌های شما

در سرزمین من نان در کام شیر است

سرچشمه‌ها ازدها خفته است

و مرگ پیش از پنجاه سالگی فرامی‌رسد در سرزمین من

عین سرزمین‌های شما

به زردی موهایم نگاه نکنید

من آسیائی هستم

به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید

من آفریقائی هستم

در سرزمین من درخت‌ها به پای خودشان سایه نمی‌اندازند

در سرزمین من نان در کام شیر است

سرچشمه‌ها ازدها خفته است

عین سرزمین‌های شما

و مرگ پیش از پنجاه سالگی فرامی‌رسد در سرزمین من

عین سرزمین‌های شما

به زردی موهایم نگاه نکنید

من آسیائی هستم
به آبی بودن چشمانم نگاه نکنید
من آفریقائی هستم
هشتاد درصد مردم من خواندن و نوشتن نمی دانند
آنجا شعرها ترانه می شود و دهن به دهن می گردد
در سرزمین من شعرها می تواند به پرچم بدل شود
عین سرزمین های شما
برادرانم
شعرهای ما باید بتواند به گاو لاغر نحیف بسته شود
و زمین را شخم کند
باید بتواند در شالیزارها
تا زانو در باتلاق فرورود
باید بتواند همه چیز را بپرسد
باید بتواند همه ی نورها را بچیند
باید بتواند بر سر راه ها بایستد
مانند سنگ های کیلومتر شمار، شعرهای ما
باید بتواند دشمن را که نزدیک می شود پیش از همه ببیند
باید بتواند در جنگل بر بر تام تام ها بکوبد
تا آن زمان که در جهان یک سرزمین اسیر و یک انسان اسیر باقی بماند
و در آسمان یک ابر اتمی
و شعرهای ما باید بتواند هر آنچه دارد از جان و مال و فکر و اندیشه در راه
آزادی بزرگ بدهد

بعضی هامان شصت ساله ایم بعضی ها پراکنده شده اند و عده ای هم
مدت هاست که استخوانهایشان خاک شده است

اسپانیا جوانی ماست

اسپانیا گل خونینی است شکفته بر سینه هامان

اسپانیا دوستی ماست در زیر روشنائی امیدى شکست ناپذیر

و درختان پیر زیتون شاخ و برگ شکسته و خاک زرد و خاک سرخ زیر و رو شده

بعضی هامان شصت سال هایم بعضی ها پراکنده شده اند و عده ای هم

مدت هاست که استخوانهاشان خاک شده است

مادرید در ۳۹ سقوط کرد

و از آن روز تاکنون چه ها بر فرزند آدم گذشت تلخ و شیرین

اسپانیا در ۳۹ سقوط کرد

و صدای گرم و خشم آگین امید ما که روشنائی آن در بیلبائو شکست نخورد

در سال ۶۲ از معادن اتریش بلند است

اسپانیا جوانی ما بود اسپانیا جوانی ماست

اسپانیا سرنوشت همه ماست.

دنیا را به بچه ها بدهیم دستکم برای یک روز

مانند بادکنک رنگارنگی به دستشان بدهیم که بازی کنند

آوازخوانان در میان ستارگان بازی کنند

دنیا را به بچه ها بدهیم

مانند یک سیب درشت و مانند یک قرص نان گرم

دست کم یک روز شکم شان سیر شود

دنیا را به بچه ها بدهیم

برای یک روز هم که شده دنیا با دوستی آشنا شود

بچه ها دنیا را از دست ما خواهند گرفت

و درختان جاودان بر آن خواهند کاشت

«ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می دهد».

حکمت گفته است: ما نیمه مستعمره‌ی امپریالیسم آمریکا هستیم

ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می دهد

این‌ها در یکی از روزنامه‌های آنکارا چاپ شد، در سه ستون با حروف سیاه.

با حروف درشت جنجالی،

در یکی از روزنامه‌های آنکارا، در کنار عکس دریاسالار «ویلیامسن».

دریا سالار آمریکائی، در شصت و شش سانتیمتر مربع می خندد،

نیشش تا بناگوش باز است.

آمریکا صد و بیست میلیون لیره به بودجه‌ی ما کمک کرد. صد و بیست میلیون لیره.

حکمت گفته است ما نیمه مستعمره‌ی امپریالیسم آمریکا هستیم.

ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می دهد.

آری، من خائن به وطن هستم، شما وطن پرستید، شما میهن دوستید.

من خائن به وطن هستم، من خائن به میهنم.

اگر وطن مزارع شما باشد.

اگر وطن آن چیزی باشد که در گاوصندوق‌ها و دسته چک‌های شماست.

اگر وطن مردن از گرسنگی در کنار جاده باشد،

اگر وطن در زمستان مثل سگ لرزیدن و در تابستان از تب به خود پیچیدن باشد،

اگر وطن مکیدن خون سرخ ما در کارخانه‌هایتان باشد،

اگر وطن چنگال ارباب‌هایتان باشد،

اگر وطن حکومت چماق و باتون پلیس باشد،

اگر وطن سرمایه‌گذاری‌هاتان و حقوق‌هایتان باشد،

اگر وطن پایگاه‌های آمریکائی، بمب‌های آمریکائی و توپ‌های ناوگان آمریکائی باشد.

اگر وطن نجات نیافتن از ظلمت گندیده‌ی شما باشد،

من خائن به وطن هستم.

بنویسید، در سه ستون با حروف درشت سیاه و جنجالی:

ناظم حکمت خیانت به وطن را هنوز ادامه می‌دهد.

گوشم را به زمین چسباندم،

خاک آفریقا را گوش دادم،

صداهائی می‌آید از اوگاندا»، از «موزامبیک».

در افریقای جنوبی، پاهائی با پاشنه‌های پشت گلی،

با خشم زنجیرهایشان را به صدا در می‌آورند.

جنگل‌های آنگولا، مانند شیرهای سبز، غرق در خون می‌غرد.

امپریالیسم، آخرین جنگ‌هایش را می‌کند،

اما سلاح دارد، زندان دارد و حکمران دارد.

سرم را بلند کردم و نگاه می‌کنم:

افریقا بر سر دوراهی ایستاده است،

راهی هست که باز هم از خلال پیچ و خم‌ها به سوی اسارت می‌رود،

و راهی هست رو به آزادی و برادری بزرگ .

گفت بیا

گفت بمان

گفت بخند

گفت بمیر

آدم

ماندم

خندیدم

مردم